



۱۲۷۱



مفتی شیخ عطاء الرحمن مدظلہ العالی
مفتی محمد رفیع

۱۳۷۱

6139



هذا کتاب بند نامه شیخ عطاء



هذا کتاب بند نامه شیخ عطاء رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد به خدا آن خدای بیک را آنکه ایمان داد و مشتی نهای را
 آنکه در آدم دمید و روح را داد از طوفان نجات داد
 آنکه فرمان کرد و قهرش باد را تا ساری داد قومی عاد را
 آنکه کطف نوشتش را اظفار کرد بر حلیش را کلدان کرد
 آنکه اعدا آید و در کشید نافر را از شک خوار کشید
 آن خداوندیکه هنگام سحر کرد قومی لوط را زین و زبر
 سوی او همی که تیر انداخت بشه کارش کفایت ساخته

چی

چو به عنایت قادر قیوم کرد در کف داد و آهین موم کرد
 با سلیمان داد و ملک و سروری شد مطیع غامش دیو و پری
 از تن صابر بکر تمام قوت داد هم زیوش لقمه با حوت داد
 بنده را آره بر سر می نهاند و آن دیگر آتاج بر سر می نهاند
 اوست سلطان هر چه خواهد آن کند عالمی را در می ویران کند
 هفت سطلای مسلم و زور نیست کس از هره چون او
 آن یمنی را کنج و نعمت می دهد و آن دیگر آرنج و محنت می دهد
 آن یمنی را بر تخت با صد غر و ناز آن دیگر کرده دهان ز فاقه باز
 آن یمنی پوشیده نیجا و سمور دیگری خفته برهنه در تنور
 آن یکی را بند و صد همیان دهد دیگری در جسته مانجا دهد
 آن یکی بر بسته و کنی و بخ دیگری بر خاک خوی بر سجده
 طوفان العین جهنم بر نام زند کس نمی یابد که انجا دم زند
 آنکه با مرغ هوای دهد بندگان را دولت شاه دهد

مجلس

610

بے پدر فرزند پیدا کنند طفل را در مهد گویا او کند
 مرد صد ساله را می کنند این بجز حق دیگری که می کند
 از زمین خشک رو بیاورند اللهم ارحمهم دار دنیا
 هیچ کس در ملک و امارت قول او وطنی و ساری
 صانعی که طین سلاطین میکند بخم راجع شایطین میکند

در وقت رسول کائنات صلی الله علیه و سلم

سید کونین جنت امیر سلیمان آخر آمد بود و فخری و اولاد
 آنکه مدینه فلت معراج او انبیاء اولیا محتاج او
 شد و جودش رحمت عالم مسجد او شده روی زمین
 آنکه بارش بوی و عطر از سری انگشت او شوی و فخر
 آن یکی او را رفیق غار بود و آن دیگر لشکر کشی بر بود
 صاحبش بود و عثمان و علی بهر آن کشتند در عالم ولی
 آن یکی کا و حیا و علم بود و آن دیگر باب مدینه علم بود

آن

آن رسول حق که خیر الناس بود عم ناکش هزده عباس بود
 مردم از عاصد درود صدام بر رسول و آل صفا بشن نام

در فضیلت آئمه دین رحمهم الله

آن امامان که کردند اجتهاد رحمت حق بر روان جمله آباد
 بو حنیفه بود امام با صفا این سراج امتد مصطفی
 با فضل حق قبرین جا او شاد باد روح شاکر دار او
 صاحبش بود یوسف القاضی و ز محمد ذوالمنن راضی شده
 یحیی در پس ملک یار فر یافت زرقا دین احمدی خب
 روح شاد در قصر و جنت شادان قصه دین از علم شان آباد

عذر غیبه در مناجات باری تعالی و اسماء کوچک

پادشاه جرم ما در کنار ما کنه کایم و تو امر ز کار
 تو نگو کاری و ما بد کردیم جرم بے یار و بے حد کرده ایم
 تا اله در فسق عصیا بوده ایم آخر کرده پشیمان بوده ایم

ان بود ابله ترین مردمان گزینی نفس و هوا باشد و ان
و اندهی پندار داند تا کوی خواهد آمد زینش اخراجی
که چه درویشی بودی ای کس هم ز درویشی نه بانی بودی
هر که او را نفس شومش آید از مرد مندان سیکونام شد
در ریاضت نفس بدین کوشش سال نماند از دست اندر ضلالت
هر که خواهد تا سبقت ماند او از جمیع خلق روگرداندا و
مرد فانی از سر بر در حجاب دل گشت به دار انداخته از جهان
تا بیای معتر بروی مکبر
حق ندارد که دولت مرد از آرا نیست این محصلت یکی پندار
از ستم هر که در آرایش کرد آن جراحت بر وجودش خوشتر
هر که در بند دل زاری بود در عقوبت کار زاری بود
همی بر قصد قلی زاری ممکن و ز خدی خویش بنیری ملکی

روز شب اندر معاصی بوده ایم غافل از یو خدا و آمی بوده ایم
دائما در بند عصیان بوده ایم هم قرین نقشبندان ما تو ایم
به گشته گشته بر ما ساعتی با حضور دل نموده طاعتی
بر در آمد بنده بکراحت اب روی خود بعضا کراحت
مغفرت دارم امید لطف تو زانکه خود فرمود لا تقبضوا
چشم دارم از گناهان گمنامی پیش از آن که از رحمت خدا گم
بجز الطاف تو بیایان بود نامید از رحمت شیطانی بود
نفس شیطانی ذکر کار راه می رحمت باشد شقای خود
ایمان و یار خود تو آیدش لقمه های جبر شیرین بایش
اندر آن دم نزدیک جانم زری از جهل با نور ایمان میرسد
در صفت عقل کامل گوید
عاقبان باشد که او شاکر دلو و انکهای بر نفس خود قادر دلو
هر که چشم خود فرو خورده ای باشد و از رسته نگران جهان
ای بود

در کتب معتبره

خاطر کسی بر جان ای پسر
که همی خواهی که گرد معبر
قوت نیکی نداری بد ممکن
زود زبان از غیبت مردم بنبد
هر که از غیبت زبانش بر نیست

ورنه خودی ز هم بر جان ای پسر
نام مردم جز به نیکویی مبر
بر وجود خودستم سجد ممکن
تا نه بینی گشت و پای خود
از جان کسی از غیبت بر نیست

در صفت خاموشی آسکوبید

ای برادر که تو هستی حق طلب
که خبر داری از حقی لا یموت
ای سپید نصیحت کوش کن
هر که بسیار گفتارش بود
عاقبت از این خاموشی بود
خاموشی از کذب غیبت بیست
ای برادر جز نهای حق مگو

جز بفرمان خدا منکشی لب
بر دهان خود بدنه مهر کن
که بخت بابت خاموش کن
دل رونی سینه بیماش بود
پشت جاهل و خاموشی بود
ابله است آن کو بگفتن از غیبت
قول حق را از برای دق مگو

هر که

هر که در بند عبارت می شود
دل زیر گفتن بمیرد در بدن
آنکه سعی اندر فصاحت میکند
هذه بان آرد دهان محسوس از
هر که او بر عیب خود بنیاشد
هر که باشد اهل ایمان ای عزیز
هر چه داری در جیب از جیب

خوشی من را بعد از این موز شمار
ناکه ایمان نیندد در زبان
مرد ایمان دار می باشی و سلام
شمع ایمان تر ابات ضیاء
ورنه دانت دارد ایمان ضعیف

هر که

هر که باطن از خورشید پاک نیست روح او راره سو افلاک نیست
چون نباشد پاک اعمال از ریا هست به حاصل جودت بویا
هر که اندر عمل اخلاص نیست در جهنم از بندگی حاصل نیست
هر که کارش زیر آیه حق بود کار او پیوسته بار و نوق بود

در بیان سیرت ملک

ایمان چیست شش چیز است با تو گویم که باید خواستید
سه از آن شش با یقین و خورجاست پس توکل با محبت با جهاد
هر که آنور یقین حاصل بود صاحب ایمان و روشن دل بود
هر که خوفی نبود اندر جان او ای پسر شد ضعیف ایمان او
نامه اعمال اگر نبود سفید رو مباحش ز رحمت حق نماید
هر که نبود توکل بر خدای شایدا بر روی بگری ها ها
آنکه حب حق نباشد در دلش از عمل جز باد نبود حاصلش
باش ای بنده خدا راهت دار تا شوی دهری و عالم شاه کار
ای آفر

هر که بر آتش می از ایمان بود به حیا از زمره شیطا بود
هر که را فرجه انداری بود میل و سویی کم آزاری بود
هر که تو هستی نمود بر هر کار از خدا و از خدایو شرم دار

در بیان سیرت ملک

چهار صفت است که بر آدم در جهان باید شاهمان آرمی آرد زبان
پادشاه چون در ملاحتان شود به همان در هیبتش تقصا شود
باز صفت داشتن باید فقیه پادشاه عیب دارد کوشش کبر
باید تا به جبار اگر خلوت کند همیشه تن را شاه به خمر کند
دل باید پادشاهان را آوداد نیاز عدلش عالمی گردند آود
هر که اندک ظلمی پادشاه سود کم بیند ز حیل و ازسیا
چونکه دادن باشد و فرخ لقا باشد اندر مملکتش رابقا
چون کند سبط گرم بال شکر بهر او بازند صد جا بر سر

در بیان سیرت ملک

در بیان سیرت ملک

در بیان سیرت ملک

باید تا به جبار اگر خلوت کند همیشه تن را شاه به خمر کند

چارچین آمد بزرگ را دلیل هر که دارت او بود مرد اهل
 علم را آغاز کردن به حساب خلق را داد جواب با صواب
 دیگران باشد که جوید و فصل زانکه از دشمن خذر کرد و گشت
 هر که دارد دانش عقل تمیز اهل علم و عقل آرد غریز
 ای برادر که خرد داری تمام نرم شیرین کوی مردم کلام
 هر که باشد ترش روی تلخ کوی هوشم از وی بگرداند رو
 هر که از دشمن نباشد بر خذر عاقبت بنید از ورنج و خسر
 در میان مسرور باش گر خرد داری ز خوشی و دوش
 با محبان باش دائم همشاین تا توانی روی اعدا را میبار
 در جوار خود عدو را رنده این برای آنکه اعدا دور نه
 ای پسر بیا راه و توش کن پس هفت این سخن بگو

در بیان احسن جهان صفت نامور

چارچین است اگر برادر در خطر تا توانی باش زینهار بر خذر
 غنبت

غنبت دنیا و صحبت با زبان فرست بر طاعت و الفت با این
 قرب بر طاعت آتشی سوزان بود باید آن الفت بکاف جان بود
 زهر دارد در درون دنیا بود اگر چه بینی طاهرش نفس نیکار
 محکماید خوب و زیبا در نظر لیک زهرش بود جادو
 زهر این عار منقش قاتلست باشد از وی دوری هر که عاقبت
 هیچ طفلان منکر اندر سرخ و زرد چون زبان مغرور یک بگوید
 دال دنیا چو عروس است هر دوری شود دیگر دوست
 به پیش شوی خندان گشت به پیش بروی کرد و آتش طبع
 در بیان چهار صفت که بر نیک بختی دو میکند

شد دلیل نیک بختی چارچین هر که این چارش بود با غنیز
 اصل نیک آمد دلیل نیک بخت نیست به اصل نری با بخت
 نیک بخت نر بود رای صواب آنکه بد است باشد در غنبت

هر که ایمن از غیب حق بود نیست مومن کافری مطیع
 عمر و دنیا بجز پیش نیست غافلست آنکه پیش نیست
 ترک لذای باید گرفت دامن صواب دلان باید گرفت
 در پی لذات نفس مباحش دوست دار عالم فلان مباحش
 نیست رنج دنیا حاصل نیست عاقبت چو می نماید مرگ
 از دست چون جان را نماند خاک اندر استخوان ابدست
 مرگ را از دادن جا چاره نیست ره زند جز نفسک مانده نیست
در بیان ترک کذات جهان
 عاقبت اگر بخواهی ای عزیز می توانی یافتن در حاکم
 ایمنی نعمت و اندر خاندان تندرستی و وفای بعد از آن
 چونکه با نعمت امانت باشد عاقبت رزاقان نشانی باشد
 بادل فارغ چو باشی تندرست دیگر از دنیا نباید هیچ نیست
 هر که در خواب جفت است اگر غافل از این طبیعت نیست
 هفته

هفته ناکه بیدارش کنند آن دارن ساعت که کار کنند
 بر میا و توانای کام نفس تانیفتی ای پدر دام نفس
 زیر پای آور هوای نفس کم بدوده بهرهای نفس
 نفس بد راه که شیرش میکند در کنه کردن دلیرش میکند
 نفس شیطانی بر نذر ره ترک تا بنید زندان درجه شر آ
 نفس سرکوب دامن خوردار تا توانی هوش از مردار دار
 نفس را با جواب خور دامون دین دل را بود بر هوش
 خالق خود را پاک دار از هر فرقه تانیفتی هر بلا و دیره
 رانان تالب ستم را بوم ساز همچو صول بهر خود آفر ساز
 روزه کم خورد که می صایم غسلی بر بخور از هرهایم نستی
 ای که در خواب همه شب بوز بهر کوی خود چراغ بر فرو
 خوب و خور و نیست ایام هفته ناکه بیدارش کنند

در صفت تواضع گوید در صحبت درویشان

کر تر عقلت با دانش قرین باش درویش و بدرویشان نشین
 بهمنشینی جز بدرویشان مکن تا توانی غیبت ایشان مکن
 حجت درویش کفایت نیست دشمن ایشان من آری لعنت است
 پوشش درویش غیر زلف است در پی حرص هوای دزدی نیست
 مردمانند بفرق نفس باری ره گنجی باید بدگاه خدای
 هر که او تکلف تن آسان بود پس خلاف نفس ظاهر بود
 درویشی در بند قصر باغ نیست بر دل او غیر دروغ نیست
 در عمارت را بری بر آسمان عاقبت زیر زمین کردنها
 کوهی رستم شوکت رور بود جای چون بهرام در کور بود
 ای جز اخوت غافل مباش ای جز از اخوت غافل مباش
 در بلیسیا جهان صبار باش گاه نعمت شاکر حیا باش

در بیان چهار صفت سحرانار بدجی بود

ای بسیار خواهی خفته چرخ کرجسرداری ز خود کوفته چرخ
 دل درین دنیا ی هوش است دامن ادوی تو در چینی است
 از چه بندی دل بنیای دینی چون نه جاوید درویش بودی
 ظاهری خود را میارای ای فقر تا جویدی باطنت کرد منیر
 طایبی هر صورت زیبا مکن در هوای طلسم و دیابلیان
 از گذار هو آه زار آینه باش زنده کی می باید در زین
 خرقه یثیمینه را برهوش کن شریستی از نامرادی ازین
 ای که در بر می کشی شمیمینه را پاک ساز از کبر اول کبریا
 که همی خواهی نصیب از اخوت رو بتر کن جامهای فاخر
 بے تکلف باش از ایش مجوی ترک راحت کن و آسار مجوی
 در برت کو کسب نیکو مباسن زیر پرده جامه حایت تو مبسک
 همچو صوفی در لباس و شو باش با صفت های خدا موهوب باش
 مرده ده را بوریا قالین بود زانکه خشت عاقبت با لیر بود

در بیان فضل

کرمز

آرام و زنی حق نذر آن کوش دار جانش در نیست و با خورشید دار

چار چیز اناری بدیختی بود جا بهی و کاهلی سخت بود
بے کسی و ناکسی بهار شد بخت بد را این همه ناز شد
آنکه در بند عبادت می شود بے شک از اهل صفا می شود
بر هوای خود قدم هر کوزه داد می توان کرد با نفس که جهاد
آنکه در بند عبادت می شود بی شک از اهل سعادت می شود
هر که سازد در جهان با خود خود در قیامت نبودش از کشتن
روی گردن از مراد از آرزو بس که خدا آورده و دور
کار نه بر شاکی می کشد فردا خط در گوی است
امروزهای حق خود را می چید پس و پروایه نفس نیست
هر کی ترک کار می کند برخلافش زین کافی می کند
در بیان صفت ریاخت

کینه حق را هر که خاند ای سیر کینست در عالم از نو کمر آه تر
ای برادر ترک غرق جبه کن خورشید شایسته در کوه کن
خور باشد هر که کرد و با جوی ای بلور قرب این دو کاه جوی
غزو جایت سوی بستی میکند مرتزاد رتن بستی می کنند
نفس در ترک هو می کند کوشمال نفس ندان این بود
هر که او را تلبیر بر صانع بود در جهان بالقه قانع بود
آنکه زبیر روزی هر روزه کن گزنداری از خدا در یوزه کن
جوان دلت بر یاد حق ایمل بود نفس آید همه ساکن بود
در بیان صفات نفسی که چار صفت است که میکند
نفس نتوان کشت الا با به خیر بگویم یاد گیرش ای عزیز
خنجر حاموشی و شمشیر جوع نیر شتهای و ترک هجوع
هر که بود و را این مسد نفس و هر تنباید با صلا
چونکه دل بے یاد الهیت بود دیو ملعون یار و هم آید

آرام و زنی حق نذر آن کوش دار جانش در نیست و با خورشید دار

عشق

هر که در بند سیم و رز شود
آنکه به آفت کارش بود
مال دنیا خاکسار نراند
هست شیطان ای برادر
مدبر کور و دنیا آورد

از خدا شرف بسیار بود

در عقوبت عاقبت مضاعف شود
از خدا شرف بسیار بود
اوست بر هیز کار نراند
غل آتش خواهد اندر کرد
هر که از عالم عقبی برود

در بیان صبر از فقر و سوز

ای پادشاه حق مشغول باش
فقر خود را پیش کسی ممکن
متر آنکس که از جام دنیا
تابائی چون موری بای دانه
بر تو کل گر بود فیروزیت
از خدا شاکر بود مرد فقیر
غم مشیوش توانگر به چو طاق

از خدایق در دین و دین
محنت امروز را فردا ممکن
غم خوار آید ترا یکسان
گر تو مردی غافل را مرد آید
حق داند ما را که مرغان دو
کرد هد قوتش لبم قطیر
تا نکردی یا بیا بهل غرض

مکره رانم و شک از خلق نیست
هر که آرد و قی نکونامی کند
سر تر اول فارغ از دینت بود
رونی دل چون از هوای تیرافتی
هر که او از خوش دنیا دار شد
چون شتر مرغی مناس این نفس را
چو شتر مرغان که از بارش بگریخت
از کله سان حیانش بگریخت
ورزی بارش بگوید طایر م
چون گیاه دهر رنگش از کشت
گر طاعت خدا نیستی کند
نفس آن به که در زندان کنی
نیست در ماشین بحر جوع و عطش
چون شتر در ده در آبی بارش
با طاعت بر در جبارش

تا توانی دل بدست آری	هر چه آری بدست آری سپر	وز نه همچون سگ دبا که بید	نار این در آید بجان بید کشید
از بیم بر سر نیایی جویم کلاه	تا نگیری ترک غنومال چاه	باشد از نفرین بر و انبارها	هر که او کردن کشد زین بارها
قصه دل گردانده او آستان	نیست مردی خویش را آستان	از کشید پس نباید ملول	که هر بار امانت را قبول
در چرخها فرزند آسایش بود	بیگانه او در بند آیش بود	و آن دهنی از جهوی کرده	روز اول خود دهنی کرده
در تکلف مرد آید اسکی	نیست در تن بهتر از تنی	چون بدی گفتی بن تنی	جنت کی کن ای که اهل مکه
بهره از عیش و شادی شود	عاقبت جز ناری نبود	حاصلش که آید و خلاص بود	هر که اندر طاعتش کس بود
آنکه خود را کم زند مردن بود	خود را تنی بیست شیطان بود	وز همه کار چنان آید	وقت طاعت تنی رو بیا پیش
گشت ملعون تا قیامت لاجرم	نور از سرش می شود	گوشی کن پس همان	منزلت دورست و بار پس آن
نور از سرش می شود	از تواضع خاک مردم می شود	ره روی بهتر که مانده در	راه بر خوفست و دزدان در
گشت مقبول دم از مستغفر	آنچه شد از شدار مستکبری	هر دمش از زبانه خویش	هر که در ده از گران بار آن بود
خورشید شیطانی بگوشید	شد عزیز آدم چو استغفار کرد	وز نه در ده سختی	لا شئه داری سبک کن بار خویش
خوش چون بر سر کشد	دانه پست افتد زیر کشند	کز پی او کرده خود را	جیست بر جیفه دنیا می

در بیان علما ابله بود

در تکلف میگوید

چهارچینه آمد نشان ابله‌ری	با تو گویم تابایی اگر می‌کند	آنکه نبود هیچ نقوش در میان	هر کجا باید بود اندر آستان
عیب خود آنکه نه بیند در جهان	باشد اندک حسرت و عجبستان	بفسد دنیا را ز آریا کن ای پسر	باز رستی از بد و از خطر
تخم نخل اندر دل خود کاشتن	و آنکه امید غدا داشت تن	ای بس کس که بر آری نفس زار	در بر افکند گشت از غم زار
هر که خلق از خلق او شنود	هیچ قدرش بر مردم نباشد	از برای نفس مرغ نام آرد	آمد و در دام صیاد افتاد
هر که او را شیشه بدخوی بود	کار او بی‌بسته بد روی بود	تا دلت را تم بآید ای پسر	بود نابود جهان یکسان شمر
خوی بد بر تن بلای جان بود	مردم بدخونه از آنجا بود	از عذاب و قهر حق این پسر	در پی ازار هر مؤمن
نخل شاهی از درخت دور	و آن چنگ است و کمان مست	در طعاری که از هیچ کس	زانکه نبود جز هدایا در
روی جنت را کجا بیند نخل	بیشه افتد از پای میل	بگریختن بمانده عذرش بخواه	تا نباشد خصم نود و عریضه
باش از نخل چنان بر کران	تا نباشی از شمارا بدنام	از غنا خواهد کسی ز دولت من	در فتاعت می توانش یافتن

در بیان عاقبت گوید در بیان ستایش محفل عظمی

از بلا تارسته کرد ای عزیز	باز باید داشتن دست زد و خیز	هر که آن محفل است و آنشای عزیز	دور باید بودش از جایز
رو تو دست از نفس نهایی زار	تا بلاها را نباشد با تو کار	کار خود با ناسر انگذر ها	و دمنند بجای ناسزا
در بخش و رگد مبدل	با تو روار د زهر شو خند	نخل زاری میل بدکاری ممکن	زین جوید نشی سبکباری

هر که از حکم و دل روشن بود
در زمانه با صلاح تن بود
تا شوی پیش ز همه در زوکار
حت بران و نمک نشاده
تا تو باشی در زمانه داکیر
زیر و دستا نرا نکود آرای می
هر که بر بند خود آمد و ستور
بند او را دیگران بندید کار
هر چه باشد در شیوه ناپسند
کرد او هرگز مگر دای هوش
تا صواب کار پستی سر بر
بر مرد خود ممکن کار آبی

که خود را ز غفلت باشد بیدار
توان او را دیگران غفلت بیدار

در بیان رستگاری میکنند

همست بی شک و شکری در حین
زان یکی رسیدت از دژ و الجدار
سومین رفتن بود بر راه راست
که تو افق پیشه کسری می جوان
سر ممکن در پیش دنیا دار نیست
بهره در مستای دنیا دار آ
دوست داشت همه غنی جان
و گشتی دینت دود و شک
تا چه خواهی کرد زین مرد
بگویم با دیگرانی غنی

که او را زو جوی دنیا دار نیست
چنانکه از وی جدا نیست از دنیا

مردگانند اغنیای روزگار
ای پس با مردگان صحبت مکن
مال و ذریه حدیث لورید
بعد از آن در کورست برده کبر
در بیان نصیحت دیگر بود

پیش دائم ای پیر یاد حق
گر خیر داری ز غفلت آد حق
زین دایه زکر صبح و شام را
در تغافل مگذران ایام را
یاد حق آمد غدا این روح را
مریم آمد این دل مجروح را
گر زمان غفلت از رحمان شوی
اندر آن دم هدم شیطان شوی
بگویم با دیگرانی غنی
مؤمنان از خود بسیار کوی
زکر را اخلاص می باید نخست
تا بیایی در دو عالم روی
انکه از جهلست دائم در کفر
زکر به اخلاص کی باشد در
که شکوایا بد از ذکر اله

در بیان زکریا بود

تا ندای این سخن را از کز آف
زکریا صفا باشد از دل بی کاف
و گشتی دینت دود و شک
تا چه خواهی کرد زین مرد
بگویم با دیگرانی غنی
مؤمنان از خود بسیار کوی

که خود را ز غفلت باشد بیدار
توان او را دیگران غفلت بیدار

ذکر حاصل خاص ذکر سر بود هر که ذکر نیست او حاضر بود
 زکری تعظیم گفتن بدست که وان در آن یک شرط دیگر شد
 هست بر هر عضو از ذکر ذکر هفت اعضا هست زکری ای
 یاری هر عاقل آمد ذکر دست زکری با خوش نشان زیارت شود
 زکری چشم از خوش حق یک سبب تن باز در آت او نکر سبب تن
 استماع قول رحمان زکری گوش تا توان روز شب در زکری
 اشتیاق حق بود زکری دست گوش تا این که کرد و دهان صلیت
 خواند قرآن بود زکری لسان هر که نیست هست از مفلسان
 شکر نعمت های حق میگویم مدام تا کند حق بر تو نعمت زکری
 هر خالق بر زبان دارای سپر عمر تا بر باد ندهی سپر
 زکری که بر زبان بسیار دار تا شوی از یاد و محاسن زکری
 لب مجنون جز بندگی کردگار زانکه پاک نراهین بود

در بیان زنگار حق میکنند

براه

هر که کسب نکند باشد چارچین با تو کویم یادگیرش ای عمر
 اول آن باشد که باشی یادگیر هم ز عقل خویش باشی چارچین
 باشی کیست بقوت کسبست عزت مردم بجای آورد

در بیان چهارچین از چهار چیز کنند

چارچین دیگر ای نیکو سرشت هست از چهار خصلت
 زان چهار اول هر کسی بود زان گذشتی عجب و خود شنیدی
 خشم را که فرو نماند در دست حاصلت چارچین خجندی کردنت
 ای سپهر که کرد و کرد این خصال از برای آنکه زشت است این
 غش و غش بگذار چون زبانش پیش از آنکه خاک کرد و خاک
 غرض بگذار و قناعت پیشه کن اخراج مردن دمی از این
 با حق باقی و عظم همت بین تا توانی رو کا حد آرامین

در بیان علامت هستند

چهارچین آمدن نشان مدیریت یادگیرش کر نور و شن خامی

مدبری باشد بآب و مشورت
هم کجا اهل آدن سیم و دشت
هر که بند دوستان نکند
در حقیقت مدبران بوالعصب
هر که از دنیا نگیرد و عیبه
هست از آن مدبر جهان را
مشاوره هر که با ابله کند
دیو ملعونش سگ کلمه را کند
آنکه مال و ذره هلاک بجا
از جنان کس کی بود از مقبلان
ز ره و ابله را همی آید بکفت
میکند اسراف مبار و تلف
نشود از همت ابله بند را
عبرت گیر از زمانه ای چون
از جهاست و کسند پیوند را
هرگز از عقل آگاه بود
تا نباشی از شمار ابله ها

در بیان انگر شیخی را نباید خورد و دشت

چار چینه آمد بزرگ و معتبر
می نماید خور و لایکون نظر
زان یکی مهمست دیگر است
باز بجاری کرد دل تا خور
چارمین دانش که آید ترا
این همه تا خور نکند ترا

هر که

هر که در چشمش عدو باشد حقیر
از برای او کند روزی نفیر
ز ره آتش جوشد فروخته
بینی زوی عالمی سوخته
علم اگر اندک بود خورش مدار
زانکه دارد علم و قدرش
رنج اندک را بکن غمخور کی
ورنه بینی عجز در بیچاره
در دهر اگر جوید کس علاج
خوف آن باشد که بد کرد
باش از قول مخالف برخیز
بیش از آنکه یاد آری
است از اندک توان کشتن باب
وای آن ساعت که گیرد
ایست از آنکس که کیر و چار
تجارد بیکر هم شود موقوف
بی گمان از کبر و خیزد دشمنی
چهار دیگر هم شود موقوف
عاقبت رسوای آید از جلاج
حاصل بد هوی از کاهل
چون لجوی در میاید شود
چشم را نکند پشه در علاج
بند از شومی او رسوای شود
خشم خود را چون اندر جاهلی
جز پشمانش نبود جالی
هر که گشت از کبر بالا کردش
هستان کردند آخرد شمش
کاهل را هر که بازه بیند
اید از خوزی بایش تپند

در بیان انگر شیخی را نباید خورد و دشت

خشم خود را که فروخور کسی عاقبت بندهشمانی بسی
هر که او خود کا هل و تن بر کوی نیست ادم کمتر از کا و

در بیان چهار چیز بقا ندارد

چهار چیز ای حواجه کم دارد بقا
جور سلطانز آقا کمتر بود
دیکر آن مهری که سینی از زبان
پارغیت چون کند سرها ستم
کر تر از هرستان ابد حسا
کر چه باشد زن زمانه مهربان
کوش دارای مومن و نال
پیش عتاب و دوستی با هر
بے بقا چون صحبت چنان
مروا باشد بقا در ملک
کم بقا باید جو حط بر روان
چون کم آید بر هر بکشاید

چون بنا جنس نشیند آدمی
محبت با جنس ناکا بود
داغ چون فارغ ز بوی گل بود
کمرت بنده زایشان مهری
جله را ازین حال آگاه بود
نفرش از صحبت بلب بود

چون

چون ترا جنس آید در نظر ای سپهر چون باداروی دگر
در بیان چهار چیز که از چهار چیز دیگر تمام می شود

چهار چیز از چهار دیگر شد تمام
دانشی مرد از هر دگر کمال
دینت از بر عین کامی شود
شکر ناکردن زوآل نعمت
چون کمال بنده دارد وین بود
شکر نعمت را کمالی می دهد
بسیار دانش را کمال است
علم بی عقل نتوان کار بست
بسیار دانش و بالست انچه
هر که علم دارد دینود بر آن
از طریق عقل باشد بر کر آن

در بیان چهار چیز که با رنبا بد

چهارچینست آنکه بعد از قتلش از محاکمت باز آوردن
 چون حدیثی رفت تا که بزرگ
 کس که داند قضای رفت را باز چو آرد چو حدیث گفته را
 بازگی کینه و دین و تیر انداختی
 هر که بآید نیت کفارش بود
 تا نه گفته می توان گفتش
 همچنین عمری که ضایع
 پس اندامش بسیار شود
 چون بگفتی کی توانی نهفتن

در غنیمت داشتن عمر عزیز

عمر آیدان غنیمت یک نفس
 هیچ کس خود قضا را رد نکرد
 هر که می خواهد که باشد در آن
 می سودد که عمر و آداری غریز
 چون رود پیشش نخواهد
 چون رود دیگر نیاید نفس
 هر که آفتی از قضا شد
 مهر می باید نهادن بر دهن
 چون رود پیشش نخواهد

در بیان چهار چیز از چهار چیز حاصل آید

حاصل آید چهار چیز از چهار چیز
 یا دیگر این نکته ارفق با غنی
 مانی

تمام موشی را هر که سازی پیشه کرد
 سلامت بایدت تمام موشی
 از سخاوت مرد باید سروری
 هر که او شد در سخا سرور شود
 هر که در موش در کجی نشیند
 هر که او شاگرد شد موشی کرد
 کرد و این بنودش نیت بود
 گشت این در کجی کرد
 شکر نعمت را دهد از نیت
 نعمتش از شکر کامل شود
 بهتر از صد سمج آرد ویت
 از سلامت کس و بر او نکر

رویکوی کن تو با خلق جهان
 در میان خلق کرد و مخترم
 آن همه میدان که با خود میکنند
 تا توانی با سخی وجود باش
 باش از سخن خیل بر حد
 تا سودد در ترانا رسد

در بیان چهار چیز حاصل آید

چارچیت بردهند از چارچیز نشود این نکته جز اهل غیر
 هر که زوصاد رشود این چارکار بیند آن چاردرک به اختیار
 چو سوال آورده کرد دغور ماند تنها هر که استحقاق کرد
 هر که در پای کاری نکرده عاقبت دوری پسندد
 هر که نکند احتیاط کارها بر دشمن نشیند چنانچه
 هر که واسطه باطل کند کار خود را بر سر ویران کند
 هر که گشت از خوی بد سازگار هستان آروی نتابد شک
 هر که باطل دلیرش کرد مرد در هلاک مال و جان
 هر که او باغ شود با پادشاه روز او چون تیره شب شود
 هر که از کبک باشد سرور از همه تنها بماند پیکر کور

در بیان ابد چارچیز احقر از باید کرد

آدمی را چارچیز آرد شکست بآنگویم کوش و آری حق
 دشمن بسیار و دام به شمار شغل بی حد و عیال بکار

وای ممکن

وای مسکین غرق و آم شد بر دلی غرقه خون اشام شد
 هر که آبیار باشد دو شمشین هینه کرد در دهر و چش و شمش
 هر که اشغال بسیارش بود در زمانه زار و بیکارش بود
در بیان آنکه چارچیز احقر از باید کرد

چارچیز است از عظامی بزم با تو گویم یادگیرش ای بزم
 حکم قرآن چارچیز است از عظامی بزم چو در آوردی بکوشش تو
 فرض حق اول بجای آوردنست والدین از خویش راضی گرد
 حکم دیگر چیست با شیطانها چارچیزش نیکی بخلق و مراد

در بیان آنکه اذرمی فراید

می فراید عمر مرد از چارچیز این نصیحت نشنوا ای چارچیز
 اول آوردن بکوش و آرخوش وانگهی دیر جمال و ماه و دل
 سیوم آمد یعنی بر مال و جاه می فراید عمر مردم را از آن
 آنکه کارش بر مراد دل بود در بها افزودنش حاصل بود

چارچیز از خطای باطل
 کوشش و آری بکوش
 اول از زن و بچه
 ده در لایب خطای
 اینی از خطای
 محبت صیاد از زینها
 در بیان آنکه اذرمی فراید

در بیان آنکه عمر از وی بکاهد

عمر مردم را بکاهد پنج چیز یادارش چون شنید ای عزیز هر که اهنگ سبکساری کند از وی آب روی بی زاری کند
شدایی ز آن پنج درسی نیاز پس غریبی و انگی پنج در هر حیث راست با مردم مگو تا نکرده آب رویت آب جوی
هر که او بر مرده اندازد نظر عمر او بی شک بکاهد ای عزیز از خیانت باش وار تا بود پوشت در روی تو
بجیشش ترس و بیم از دشمنان عمر را اینها هم دارد از آن هر که هولی که گوشت نکو ای برادر هیچ کس را بد مگو
هر که او از دشمنان ترسنا بود کار او هر خطه دیگر بود تا نباشی در جهان اندوه بین از حسد در زور کار کشیدن
از خدا ترس و مترس از دشمنان کز همه دارد حدیث و آقا در سخاوت و کوشش اگر داری غنا تا فراید آب رویت در سخا
بزد با ای کس وفاداری کن ز آنکه آب روی او فراید ازین

در بیان آنکه از او اخلاص با بد کرد

هر رایش از پنج صفت ای عزیز تا نرزد آب روید در نظر ای عزیز هر که او با خلق محبت نماید بی شک آب رویش زیاد
اولا کم گوی با مردم دروغ زانکه کرد دین ازین رو شود
هر که استیغه کند با مرستان آب روی خود بریزد در کجا
پیش مردم هر که این بود آب روی بنویسد چون بکار خویش حاضر بود آب روی خویش افزوده
از بیک آن مباش ای عزیز هر که سبکساری بریزد آب روی از سخاوت آب روی او کم شود و زنجیلی به خود ملغوشد
دعا با خلق نکومی بایت هر که با خلق نجسایت بود آب روی او در آتش شود

در بیان حاصلی که آب و راه دارد در میان هستی گوید

ای عزیز از آن که از این دو چیز
ای عزیز از آن که از این دو چیز
دو صفت است آن کم است
دو صفت است آن کم است

تا بماند آفت از دشمن زان
شرف خود با دوست گزینان
باش دائم بر دبار و با وفا
تا بروی خویش سستی صد صفا
تا کردی پیش مردم شرمستا
آنچه خود تنهادی باشی برادر

در بیان غیبت پوشیدگان

ای برادر چه مردم مدر
تا در پرده آت شمع دیگر
با هوای دل مکن زینهار کار
تا نیارد بسیم غما نشین بار
قدر مردم را شناسای مخم
تا شناسی دیگران اند توهم
هر که آقد ر باشد در جهان
زین شمارش که هست از غم
تا ریانت باشد ای حواجه دراز
دست کوتاه دار به جانب تراز
از قناعت هر که بنود نشان
کی تواند ز دشمنان جان
بر عدوی خویش یابی چون ظفر
عفو پیش از ورز جوشن
دایامی باش از حق ترس کار
باش نیز از خشمش امید دار
با تواضع باش خو کن با ادب
صحبت پر نیز کار طلب

بزدباری جوی و بی از این
تا که کرد در همنم تو فانی
بجو تر بافتد انا یان دلم
تا نندای حواجه نادانان چو
مردم از تریاق می باید نجات
خو کسی از دهر کی باید نجات
صبر کنم و علم تریاق دهند
معرض بعضی و کینه دهر فزند
در بر روی دوستان بکشد
در بر روی دوستان بکشد
خویش را کشته دهر نادان
خویش را کشته دهر نادان

در بیان عیال نام

صحبت جیان غیبت با دلم
صحبت جیان غیبت با دلم
مرد را از حوی بگردد بید
مرد را از حوی بگردد بید
مردی می دانش که بنور
مردی می دانش که بنور
می نماید راحت از ظلمت نور
می نماید راحت از ظلمت نور
شکر او باید آوردن بجا
شکر او باید آوردن بجا
خلق نیکو شرم نیکو تر لباس
خلق نیکو شرم نیکو تر لباس

در بیان حال خود مکنند

حال خود را از دو کس پنهان آید از طبیب حاذق و از یار غار
 تا صواب رینی سر بر بر واد خود مکن کارگی
 تا توانی با زبان صحبت بجوی ترا خویش ای دوست پادشاه
 آنکه اندر شرع باشد بایستد کرد او هر کس مکر دای خود مکنند
 چونکه بکشد در روزی خدای را کساده دارشکی کم نای
 تازه روی خوشش بانش آفری تا بود نام تو در عالم سخن
 بر مخور اندوه مرگ ای بوالهوس چونکه وقت آمد در پیشش
 هر چه را حق کرده است بر تو عالم دور دار زوی که شایسته است
 تکیه کم کن حواجه بر کرد در خون دل نه بر رحمت جبار خویش
 دل ز غل و غش همینه ناک دار تا توانی در درون کینه مدار
 بهترین چیزها خلق کنست خلق خلق نیک دارند و است
 رو فروتن باش دائمی خلف کین بود آرایش اهل شرف
 آنکه باشد در کف سر و آسیر کرجه از دست او آسیر
 کز تو بینی ناکسی را سنگان کز تو بینی ناکسی را سنگان
 بر در ناکس هرگز قدم مینور در به بینی نام مبرس هرگز خبر
 تا ندانی کار ابلهها متاسف کار فرماییش ولی کمتر نواز
در بیان احتیاز از دوستها
 از دو کس پرهیز کن ای دوستی تا نه بینی ناکسی از روزگار
 اول آنکه از دشمنی که او استیزه دوست و آنکه از صحبت نادان دوست
 چون از نزد دشمن وارد آید هم ز نادان رو تو سر مستور دار
 اگر کسی کم کوئی با مردم دوست و یکبوی با تو کرد اندر نیست
 بهترین خلق میدان که راست آنکه داد و ایضا ایضا فرخواست
 هر چه حدیث خوب کوی با فقیر به بود زانش که بوسه در هر
 خشم خورده پیش به سرور تلخ باشد و ز شکر شیرین ترست
 هر که با مردم نسا در درجه زن که تلخ دارد به کمان
 آنکه شوهر است و ندارد دشمن نیز زانکه او نایاک دادست ای عزیز

از مملکت تا بمانی در امان باش دائم همنشین صالحان
چند حاصلت آورد خوار و بوی با تو گویم که بهیچ کوی نجوی
اول آن باشد که مانند یکس مرد ناخوانده شود و همایش
هر که مهمان ناخوانده کسی نزد مردم خوار و زاری کند
دیگران باشد که نادان رود و خدای خانه مردم شود
هر که بنشیند در برکت حدود کرسد خوری بر ویشتر شود
کار کردن بر حدیث آن دور کسرم حلقه و دایم در شبرد
نیست جمعی را چو بر قول گو صد سخن که باشد یک سخن
حاجتی خود را خواه از دشمنان زین بتر خوار و نا باشد در جهان
از فرومایه مراد خود مجوی تا نیابد مرز ترا خوار و بی پروا
بازن و کو در کف مکن باری هلا تا نکر دی خوار و زاری مستهلا
از بدی گفتن زبان را هر که است که در شیطان لعین را زیرو

در بیان چندی هاست در بخوابد آید

در ده

در بیان چندی هاست در بخوابد آید

در جهان نشن چیز آید بکار اولایار و طعام خویش کو اار
خویش بود یا موافق در جهان باز محدودی که باشد مهربان
هر سخن کان راست کوی درو به که از دنیا و در روی نفع نیست
بچه از زانست در عالم بهایش عقل کامل دان و دان هر شد
دشمن خود را نشاید داشت باز گشت جمله از بدوست
عیب کسی را بدی نمی باید نمود زانکه نبود هیچ لحمی عذود
از خدا خواه آنچه خواهی ایسر نیست در دست حلالی نفع و ضرر
بنده کاتر نیست ناصر خاله یا از حق خواه و از غیرش خواه
آنکه از قهر خدا ترسد بیسی بیکمان ترسد از وی هر سی
از بدی گفتن زبان را هر که است که در شیطان لعین را زیرو
در بیان پنج چیز از پنج **سبب نیا بدی است**
پنج نیا بدی پنج چیز از پنج چیز باید کیر از ناصح خود این نفس
نیست اول دوستی اند و دوست این سخن باور کن از اهل سلوک
تغلبه را با و تشدد و یایج بد خوئی نیا بدی مهربی

مجلس

درمان حائضه که

4

هر که او عارف نباشد زنده نیست
 قریب حق را لایق این بند نیست
 نفس خود را چون شناسی با هو
 حق تعالی را بدانی با عطا
 عارف آن باشد که باشد حق شناس
 هر که عارف نیست بنود چنین اس
 نیست عارف را بدل مهر وفا
 عارفی را هست دایم با صفا
 هر که او را معرفت چشیده آید
 غیر حق را در دل او نیست جای
 نزد عارف نیست دنیا را قدر
 بلکه بر خود نیستش هرگز نظر
 معرفت یافته شدن در وی بود
 هر که فانی نیست عارف کی بود
 عارف از دنیای و عقبای فارغست
 ز آنچه باشد غیر مولا فارغست
 است عارف لقای حق که بود
 زانکه در خود فانی مطلق بود
 چه ماند این جهان کویم جواب
 انکه بنیاد می چیزی بجواب
 چون شود بیدار از خواب ای عزیز
 حاصلی بود ز خوابش هیچ
 چنین چون زنج افشا دور
 هیچ چیزی از جهان با خود نبرد
 زرا بودت کرداری منکو
 در ره عقبی بود همراه او

زانچه حاصل نیست دل خرسند دار کوش دل آ جانب این بند
 ای بر آدر تکیه بر دولت مکن باد دار از ناصح خود این مکن
 سود کنند گران زده از قضا هر چه می آید بدان منده
 هر که اورا وستان بیک دل بود جمله مقصودش تمام حاصل بود
 در جهان زانی که کرد معتبر اندک ورا پاک باشد نظر
 کم کند بکس وفا این روزگار هور و اخر نشسته با کس
 هر نعمت که تو پر داری بکس روز محبت باشد فریاد
 چون جیای دولت از متاع اندران دولت غیر از دست
 مرزا هر کس که او در غم بود چو رسد شادی همان مملکت
 معرفت حاصل کن ای جان پدر تابیا بی از خدای خود خشنود
 هر که او را معرفت حاصل نشد هیچ بامقصد خود و اصل
 هر که عارف شد خدای خویش در مضامین بقای خویش

Handwritten text in Urdu script, likely a signature or title, written in red ink.

روایتی و تاریخی

مکتبہ اسلامیہ

این جهان را چون دانه در آغوش
چینش را از آید پیش شوی
مردی برورد اندر کنار
مگر و شیوه می نماید شمار
چون بیا چفته شوی پیش ناگاه
بیکمان سازد هلاکشان مان
بر تو باد آنی غریبی با من
گر چنین مکاره باشی چندان

در بیان فضائل دروغ سکونید

دروغ ثابت قدم باش ای
کریمی خواهی که با شتی موعظه
خانه دین گردد آباد از دروغ
لیک میگیرد جوابی از طمع
هر که از علم و رع کبر و سبق
هر بابی باید از غیر حق
ترسکاری از دروغ پیدا شود
هر که باشد بے دروغ رسوا شود
با دروغ هر کس که او خود را بداند
چینش و آرامش بهر حد است
آنکه از حق دوستی دارد طمع
در محبت کار بس و آن بهر دروغ
چیت تقوی

چیت تقوی کبر شهر با حرام
از لباس و از شراب و از طعام
هر چه اقرب و نیت اگر باشد حلال
نزد اصحاب و رع باشد و بابل
چون دروغ شد با رع با علم و عمل
حسن اخلاص است بیاید جلال
ناکسان ای بنده که کردی گناه
توبه کن در حال و عذر آن بجواه
چون گناه نقد آید در وجود
توبه سینه ندارد هیچ سود
در انابت کاملی کردن خطاست
بر امید زنده کی کان بے وفا

تا تو آن ای سر خدمت گزین
تا رود آب مرآت زیر زین
بنده چون خدمت روان کند
خدمت او کشید گردان کند
بهر خدمت هر که بر بند میان
باشد از آفات دنیا در امان
هر که پیش صاحبان خدمت کند
ایزدش با دولت حرمت کند
خادمان ترا هست در حین تاب
روز محشر بے حساب و بی عتاب
خادمان باشند اخوان را شفیع
جایگاه جهان باشد رفیع

سرجه خادم عاصی و مغنیو و
 میبهد هر خادمی را مستغنی
 از دوزخ و صایان و قایمان
 بهر خدمت هر که بر بندد کمر
 هر که خادم شد جهانش میبهد
 به نوبت غازیانش میبهد

در بیان فضائل مهمان داری

ای برآورد آرمه ها را از عزیز
 تا بیای غریب از رحمت تو نیز
 مؤمنی که داشت مهمان تو کو
 حق کشاید باب رحمت را بر تو
 هر که باشد طبع از مهمان ملول
 از روی آفت حد و هم رسول
 بنده که خدمت مهمان کنند
 خویش را شایسته رحمت گمان
 هر که مهمان را بروی تازه د
 از خدا آفتابی اندازد و دید
 از تکلف و رایش این مهربان
 تا کر آن نبوده از مهربان
 هست مهمان از عطایا کریم
 هر که رویشان شود بایست
 خیره برخوان کسی مهمان شو
 چون رسد که از رویشان شود
 هر که

هر که مهمان شود از محاسن عام
 پیش او می باید آوردن طعام
 هر که مهمان را گرامی می کند
 گوشتی در نیک نام می کند
 ز آنچه داری اندک پیشی بپس
 بر د باید پیش درویشی بپس
 نان بین با جایگاه هر خدای
 تا دهمت در بهشت عده های
 بر تن عیان که بخشید بجا م
 حق دهد او را از رحمت نامه
 هر که ثوبی بر تن عاری دهد
 در د عالم ایرادش یاری دهد
 هر که بر آردی حاجت محتاج آ
 بر سر از اقباله بدی تا ج آ
 هر که آن باشد بدولت بختیار
 خیر و روز و در جهان و اشکار
 ای بسر هرگز بخورمان بخیل
 کم نشین در عمر برخوان بخیل
 نان محسک جمله رجست و عینا
 می شود نان سخی جمله ضیا
 آن خوانندت بجان کس موه
 وز پی مردار چون کر کس موه
 چشم کسی از چیس دون مدر
 سقف و بر آن هم ثوبی بپس
 ز کنی خیر تو آن از خود مبین
 هر چه بینی نیک بین و مبین

در بیان علامت که اندر احمق بود

از عاقبت در راه اطلال بود
که او از یاد حق غافل بود

رعیت دانکه در احمق بود
 اولاً غافل و یاد دهنی بود
 گفتن بسیار عادت باشدش
 کاهلے اندر عبادت باشدش
 هر که او از یاد دهنی غافل بود
 از حماقت در ره غافل بود
 ای سپهر با احمق و جاهل میباید
 یکدم از یاد خدا غافل میباید
 هیچ از فرمان حق کرد متنب
 باطلی را آنجا سر کرد متنب
 در قصاصی آسمان دم بند
 هر کسی را پیشین بین و کم فراغ
 هست خود را سوی ناحرم مدار
 جان مال یتیمان هم مدد
 تا توانی راز با بھم مگو کی
 کر تو باشی نیز با جود دهم کی
 تا شوی آزاد و مقبل غنیمت
 بی طمع می بانی اگر دار غنیمت
 هست فاسق را محصلت دارد
 باشد اول در دشمن فساد
 کار او آرزو دین خلق نیست
 هر داند خویش را از راه راند

در بیان علمت درستی

هست ظاهر علمات در شقی می خورد و آنم هر آم از احمق
 بی ظلمات باشد و بیگاه جنر هم نه اهل علم باشد در کربز
 ای شیر ملکیز از اهل علوم ~~م~~ مانه سوزد مرثر آثار سموم
 با طهارت باش و بائی نشی کون وز عذاب کور هم اندست کین
 نایه ناشی هیچ کس را بد شکوی بیش مردم هم زرا آزی خود کوی
 معرفت داری کز به بر فرسند چون رسد مهاجر بر ویش در مسند

در بیان علم است که در جمیل بود

علامت ظاهر آمد در بخت
 اولاً از سالک تو سنان بود
 چون رسد در آن بچوشت آشنا
 نبود از نالشی کسی آفان
 با تو گویم یاد گیرش اهل لیل
 و از بلای جوع هم لرزان بود
 بگذرد چون باد گوید که رخصتا
 کم رسد با کس ز خوشی مان

و دین بیدارست که در رحمتی دلت

سخت دل آره عقلت یافتیم
بر ضعیفان باشدش جور و ستم
موقوف بر چند کوی بیشتر
هر که عاری باشد از حسن و بخت
اهل دنیا را بمعنی مرده آن
حاجت خود را مجاز نشو
مومنی را با تو چون افتاده کار
حاجتی خود را جز از سلطان محو
از وفات دو شمن شادی ممکن
باقی است سازد آمل ای سیر
هرگز زبختیز و استغفار کن
هم نشین خوشی نیست ممکن
چون شود هر روزی در عالم جدید

چون دیدیم روی از روی یافتیم
هم قناعت نبودش با پیشتر
در دل سختش نباشد کار
از پی حاجت پیرین و میا
تا نباشی هم نشین مرده آن
آنکه دارد روی هوای تو کجای
تا توانی حاجت و آبرو
چون بهای یافت از در آبرو
از کسی پیش کسی داری ممکن
کوچه هیچ از فقر نبود تلخ تو
فرستی اکنون که داری کار
غیر شیطانی بر کسی لعنت ممکن
از کسانم تو بهی باید کردید

تا تو آنی حاجت مسکین بر آبر
هست مالت جمله در کف عیار
عاریت را بازی باید سپرد
حاصل از دنیا نباشد ای امین
هر چه داری در رج حق است
هر که اندک و حق را ضعیف شود
جست دنیا بر مثال جیفه
هست دنیا بر مثال قطره
هر که سازد بر سر بل خانه
از خدا نبود رو آفتاب غنا
در روشنی شفاء مومنست
مال و لا بمعنی دشمنند
انما اموالکم را یاد گیر
تا بر آرد حاجت را اگر دکار
هر که بماند از تو باشد ز آیت
هیچ کس دیگر که در باجهون
نه کنی که آیس بایک کر فین
آنچه ماند آن برای جان است
حاجت او را خدا قاضی شود
بگذر از روی کر تو خود مرده
بگذر از روی آنکه داری زین
نیست او عاقل بود دیوانه
هست مومن را رخ و عیا
زانکه اندر وی صفای مومن
کوچه نزد یک تو چشمی رو
مال و ملک این جهان آباد

مرد را بود دنیا سود نیست هرگز نشاید از نابودیت
هر که ارضی دل صافی شود خرقه و لقمه کافی شود
آنکه در بند ذیابست می شود هزار اهل سعادت می شود
بنده کافر آحق جو جان آفتند اسب دامت تا نر آ تا خستند
تا بازی در حق بر حیره آنچه می باید کجا آید بدست

در سخا کوش ای بر آرد در سخا تابایی از پیشتر رخا
باش پیوسته جو امر دی گاهی زانکه نبود دوری مردی
در روح مرد سخن نور و صفای زانکه در جنت فرشتگان مصطفی
حق تعالی بر در جنت نوشت آنکه جامی سخیا باشد مرشد
اسخیا را با جهنم کار نیست جای همسک جز میان نایب
پیش اهل نخل را تلکبیس دان در جهنم هم ابله پس دان
آنکه می خوانند مروی را سفر اهل کبر و بخل را باشد مقرر

بکنه می بای

هیچ ممسک ننگ در روی بهشت بلکه با او کم رسد بوی بهشت
ای سپرد در مرد می مشهور باش از بخیل و ز کبیر و رباش
با سخا باش و تو آضع پیشه گیر تا شود روی دلت بدستیر
چار در بیان چار فصلت که فعل شیطانی بود

چار فصلت فعل شیطانی بود داند اینها هر که رجحان بود
عظم مردم چو بکشد آبکی باشد آن از فعل شیطانی بود
خون پی نیز از شیطانی بود زانکه ظاهر و شمسش انس بود
ساخت میان فعل شیطانی و قی ای سپر ایمن میباش از مکر و

هر باش ای هواجه از اهل نفاق در جهنم آن منافق را وفاق
عزت در منافق ظاهر است زان سبب مفور و سرفاقت
و غدهای او همه باشد خلاف قول و نبود بغیر از کذب و
مؤمن از آن عیانیت میکند هم آنت را خیانت میکند

در بیان عقلت و باقی از مکر و

در بیان علمت متقی میگوید

نیست در وعده منافق را وفا
زان نباشد در روی نوصفا
تانه نداری منافق را امین
نیست باد آتخمش از روی پنهین
از منافق ای سپهر پیر کس
شیخ را از بهر قتلش تیر کن
بامنافق هر که همره میشود
منزل او در ملک چه میشود

در بیان علمت متقی میگوید

رعایت باشد اندر متقی
کی بودست تقی را با شفی
بر همد رایش ای تقی از یارید
تا نبند آرد ترا در کف
کم رود ذکر دروغش بزر بزم
از طریق گدب باشد بکنار
از حلال پاک کم گیرند کام
تا نیفتد اهل تقوی در گم

در بیان علمت اهل نیت

هر که باشد راه صلت در
باشد انکس بی شک از اهل نیت
شکر و نعمت و صبر اندر بلا
می دهد آینه دل را حبل
هر که مستغفر بود اندر کناه
حق ز بار او خوش دارد نگاه

کبره

هر که ترسد از خدای خویش تن
معه بیت را هر که بے در کند
ای سپهر دآتم بر استغفار باش
کر کنی هنری بدست خویش کن
خیری خود را و تقی هر دو تن
به بود آن کر ز پی او صد دهند

یکم کرم کار آیدست خود
که نبخشنی هوادگی حرای تر
کر ز با افتاده از دست جوع
بهر چه بچیدی کن با او جوع
بار میل خوردن آن می کند
این بدان باشد که شخصی می کند
می نزد کر باز گیرد ز آن بیره
بایسر کر چیره که بخت بدر
کر پدر زو باز بستاند حقست
ای سپهر کر باید بے شفقت
توز غم و حال غمجوی مجوی
ای سپهر غیر از پدر باری مجوی
روهنر آموز و بیدادی مکن
ای سپهر با مال و زر شادی مکن
سوار و آرد عقب تا تم بود
شادی دنیا سر غم بود

در بیان خواب

اگر تا قرح ز دنیا کوش دآر جای شادی نیست دنیا خوش آ
شادمان از آن دار دوست حق این سخن دارم زاوستا آید
ای پسر بخت و غم خوشی کن روی دل را جانب دلجو کن
کرفرح و آری ز فضل حق روا کی کن از دنیا فرح جیبان
خون اندوخت قوت بند غم شود یار فرح چون
هر که آید بدل اندیش عاقبت برای بندیش
از چه موجودی بنیدش هر کسی دارد غم غمش
کرد ایندور از نیست هست از برای آنکه باشی حق
تا تو باشی بندگامعبود باش با حیا و باستخار جو دانی
مکن آن در خواب و خورام زنده دار از کر صبح و شام
خواب کم کن اول روزی شب نفس خور و میاموزی
آخر روزت نکوبود منام بستر از شام خواب آمد
اهل کت را نمی آمد خواب در میان افتاب و سایه چاب

ای پسر

ای پسر هرگز در و شتاب سفر باشد تنها سفر عین و طرا
دلت را در رخ زد شوشت استماع علم کن اهل علم
شب در آینه نظر کردن عکس روز از سینی تو روی خود
خانه اگر تنها و تاریک بود مونس با بد که نزدیک بود
صحت در الم زن تو در زیر رخ ز داهل حال سرد آمد ز رخ
چای را چونکه سینی در قطار در میان آن دریا بی نهان
تا تو آید قد حاجت را هر آ روز شب میباش دلم در

رونگویی کن رنگویی ای جان
معصیت کم کن بکار نهان
ایزد اندر درق او نقصا کند
در سخن کدات را نبود فروغ
که رنگ کن خوابید ای پسر
تا شود عرش زیادت در جهان
تا نگا هدایت دوستی روشکار
که رود رفسق و در عیال کند
کم شود روزی ز کفزار دروغ
تا تو آید خوابید ای پسر

نیک بنود کشتی از دم چو آغ به مده و در آغ اندر دماغ
 و بر رو باز برون ای زود زانکه رقیق آید به هیچ سود
 کم زن اندر ریش خانه مشرک آنکه حاصل آن توان شد خوشتر
 از کد آینه پارهای نام محز زانکه می آرد فقیری ای پسر
 و کس را خانه تاریک بود باشد اندر ماندن نقصان تو
 خرج آبیرون ز اندانه مکن ریش خشک خویش را تان مکن
 دستش بر سر کبریا شد سنگین چون تو راه داری بره سنگین

در بیان فواصیر کوبید

خویش در روزگار از صابران رومکن از دین سختی گران
 روی خود کز ترش سازگار با خویش را از صابران مشهور
 در بلا وقتی که صابر سستی نزد اهل صد سناگر بستی
 بے شکایت صبر تو باشد جلیل با کسی کم کن شکایت از جلیل
 گزینا شد خوار و بشت ما کی باهل فقر باشد خویش بشت

هر که در شب خواب نکند از نصیب خویش نقصان میکند
 بول عریان هم فقیری آورد انده بسیار پیری آورد
 در جنابت بد بود خورد طعام ناپسندست این بتر و حاصل
 زین مان زامنیکون زیر پای گرمی هوا می تو لغت زهدی
 شب مزین چاروب هر که خانه در خاک روبه هم نام در زیر
 که بجو آهی آب و امت را بنام رغبت حق بر تو مگر در
 سر کشتی بهر جوی دندان حاک می توان کردی و خوشتر دوی
 دست را بر نه بجاک و کلش از برای دست شستن بجای
 ای پسر بر آستان در مشین کم شود روزی که در دین
 ستمی کم کن نیز بر بهلودری باش و آتم از خنجر جھنم
 در خلا جا که طهارت مسکینی وقت خود را در آنجا بکنی
 جامه آدرش نشاید و خنجر بآید از مرد آن آخین
 سر بدمن پاک سازی روی روزیت کم کرد و در روی

کریمه چندی بفرمان باشد حرم از خدمت فراتر باشد
بند از خدمت ببقا میسر لیکن از خدمت بموتی میاید
حرم و خدمت آرام است هر که خدمت کرد و مرد مقتدر
کردی ای سپهر و خدمت و انکه زبید تر در صبر و وفاء
که همی خواهی فرح را انتظار در بماند و بهشت بهر پنج کار

در بیان تجرد و تفرد

که صفای آیت تجرد شود که خبر داری ز اهل دل و روح شو
که دعوت است تجرد ای سپهر فهم کن معنی تفرد ای سپهر
اهل تجردت و داع شهوت بلکه آنقطاع از نسبت
کردی یکبار شهوة را طلاق آن زمان کردی تو در تقرب
که تو بیکبار و کار موجود امید انکه از تجرد کردی مستفید
اعتماد چون همه بر حق بود آن دست تفرد جامه مطابق
که در دنیا کن برای آخرت و زبک بر کنش بپاس فافت

که بیایه

که بیایه از سعادت این مقام صاحبی تجرد باشی و تسلیم
که دنیا دست شوی بهر حق و انکه از تفرد کینه ببق
رو بجزد کرد و دایم فرد باش تا بهر فرق نشینی کرد باش
که بر و عجب و خود را بی مکر و قدر خود شناس و جای مکر
که کردی و کور و انکشت کشت جامه از خودش سیاه و ز
و انکه با عطار می باید قریب او همی باید زبوی خوش نصیب

هم جدا از فاسقان شود ای سپهر بهشتین صالحا شو ای سپهر
و رکنی کردی از آن هیل و غنیز بهشتی عالم مکن میل ای غنیز
تا نسوزد آتش تیرای فقیر روز اهل ظلم بگیر ای فقیر
ز انکه خلق را رو و تند و شر صحبت عالم بسیار است
و نشینی بایان صالح شوی از حضور صالحی
در حرم خاص حق محرم شود که او با ضالان ناهم شود

ای پسر مکن آزار به شرع را اصل یابی که بگیری فاع را مکن
 از شرعیت که نهی بیرون قدم در ضلالت افتی و رنج اولم
 هر که در راه ضلالت می شود از جهالت در بطالت می رود
 حق طلب و رکار باطل و پاش در محامرد می مشهور باش
 هر که ننگد صراط مستقیم در غلب آخرت مانده
 در شیطان فرو کند کامیابی تا کردی خور بدنام آنی حنی
 هر که در راه حقیقت گسست روز شب خائف ز بهر ملک
 بر خلاف نفس کن کاری هریش را خور و ناسف

در بیان که آینه های حق

جانیست از کرامت های حق ، مقبلست آن کس که درین سبق
 اول آن باشد که باشد آری کوی ، با سحای نفسی شد قوی
 بعد از آن حفظ امانت باشد ، ما هم نظر پاک آن خیانت باشد
 هر که راه حق داده باشد این چهار ، که باشدش آن مؤمن و پسر

هست

دوست که باشد ز با کار ای پسر دولت که باشد ز با کار ای پسر
 هر که میگوید بدیهای تو فاش هر که میگوید بدیهای تو فاش
 دوستی هرگز مکن با آده خوار دوستی هرگز مکن با آده خوار
 منع می گویند منع زکات منع می گویند منع زکات
 هر از آن یاری که خواهد از تو هر از آن یاری که خواهد از تو
 ای پسر از خود خور آن بر حذر ای پسر از خود خور آن بر حذر
 آنکه از مردم همی کرد ربا آنکه از مردم همی کرد ربا
 بر سری بالین بیمار آن گذر بر سری بالین بیمار آن گذر
 تا توانی تشنه را سیر کن تا توانی تشنه را سیر کن
 ما طری ایام را دنیا نینر ما طری ایام را دنیا نینر
 چون شود که آن بیمنی که نام چون شود که آن بیمنی که نام
 آنکه خندانیم حسنه را آنکه خندانیم حسنه را

رو طمع بر آزار آن یاری پسر
 دوست مشمارش بدو علم مبار
 از جهان کس خوشتر آن دور
 هر از وی باش تا داری حیات
 اگر سر خود بر قدم های تو سودا
 حصم ایشان شد خدای تو باش
 زینهار را که انوئی مر حیا
 زانکه هست این سنت ای خیر بشر
 در مجلس حشوت اصحاب کن
 تا تا ایوسته حق دار عزیز
 عرش حق در پیش این زما
 باز باید حشوت در بسته

هر که اسارت کند فاش ای عزیز
در جوانی و آری آن ای عزیز
بر ضعیفان که نبخشاید رو
بر سیر سیری محو بر کفر طعام
علت مردم زیر خواری بود
راحتی نبود مسود شوم را
توبه بد خو کجا محکم بود
هر منافق را تو دشمن آید
تا شود دین تو صاحبان
و آنکه باشد در پی تو شوم
هر و بیسید بری خویشا
هر که کرد آن ز هوشیاران روی
هر که او ترک افتاب میکند

هر که کند آن

از چنان کس و در حال تنهایی
تا غریزی دیگر آن باشی
لین ز سیرت های خوب او
تا نیت درشت قلب ای غلام
خوردن بر تخم نیازی بود
کاذب و بی حجت را بنود
مخبر کلا از مروت کم بود
از روی و از فعل و بی آرم
باشی دائم طایب قوه حلا
درین او دل بهی میر تمام
تا که کرد کرم نام تو پیش
بیکم نقصا پذیرد عمو
جسم خود قوه عفا میکند

هر که

هر چه هوشیار تو باشد از بدن
هر که او خویش خود بیکانه گشت
جست مردی ای بسر شکو بدن
عذر خواهد مرد پیش از معصیت
هر که کاری نیک مرد آن میکند
هر که باشد ز مرد آن خدا
ای بسر در صحبت مرد آن در آ
هر که از مرد آن حق و آیت نشان
خود نخواهی بود حصان آهک
می بخورد و انصاف از کسی
هر که بای اندر رخ و آن نه
ای بسر ترک مراد خویش
فقر میدانی چه باشای بسر

در بیان قوت

در بیان قوت

باید در تمام این روزها
ایستاد و در این روزها

کریه باشد بے نو آرز و دل
کریه باشد دم آرز و سیر یازند
کریه باشد لاغر و زار و ضعیف
چو دل پر آرد و دست نهی
بافقی آن که هدم میشود
در آری خلد محرم میشود
در بیان پناه از اغلست
ای سپر خود آید و روشن سوار
از خدای هوشیار غافل مباد
جای کیست این جهان برون
بهمچو از خرمن هر سو مرو
ای سپر کودک نه بازی کن
نفس بد را در گنه یاری من
هر گانه هست بود انجام مرو
راه حق را همی نایب مرو

و دشمنی

دو دشمنی و آری زو این مباحی
درین فسق و هوا کرب متاز
چون سفر در پیش و آری زار و کمر
ای سپر اندیشه از اغلال کمر
جمله آچون هست از دنیا گذر
اشی ریش و آری ای فقیر
عقبه در راه هست و باریس
دانه از حکم خدای خود متاب
و آری اندر پیش روز رنج
از غدا بحق بپیش کن
تا بپای در بهشت عد جا
تا دهنست جای در و آگرم
شاد و اگر سازند درون هسته را

در بیان فصل

از یک حق بیکان
تا نه سوری ساری کار بیکان

ای سپر راه نیست لک
ره روی ترک هوا نه طوس
ای برادر باش با فرام حق
تا بپای جنت و ضلوع حق

زیر سقوی شو ساکن باش
هوشیار آسج و شیطن مساز
عمر خود را سپر بر آید
نفس بد را با لکه با مال
جای شادی نیست با چیدن
همی خوف نیست از نار
نگذرت بارت بسی کمر
تا نه روز محشر در عذاب
وز حدایت نیست اسکار کمر
تا نه سوز ساز و آری پنه کن
شفقتی نه پای با خلق خدا
با فقیران روز شبین طعام
بازین جنت در بهشت

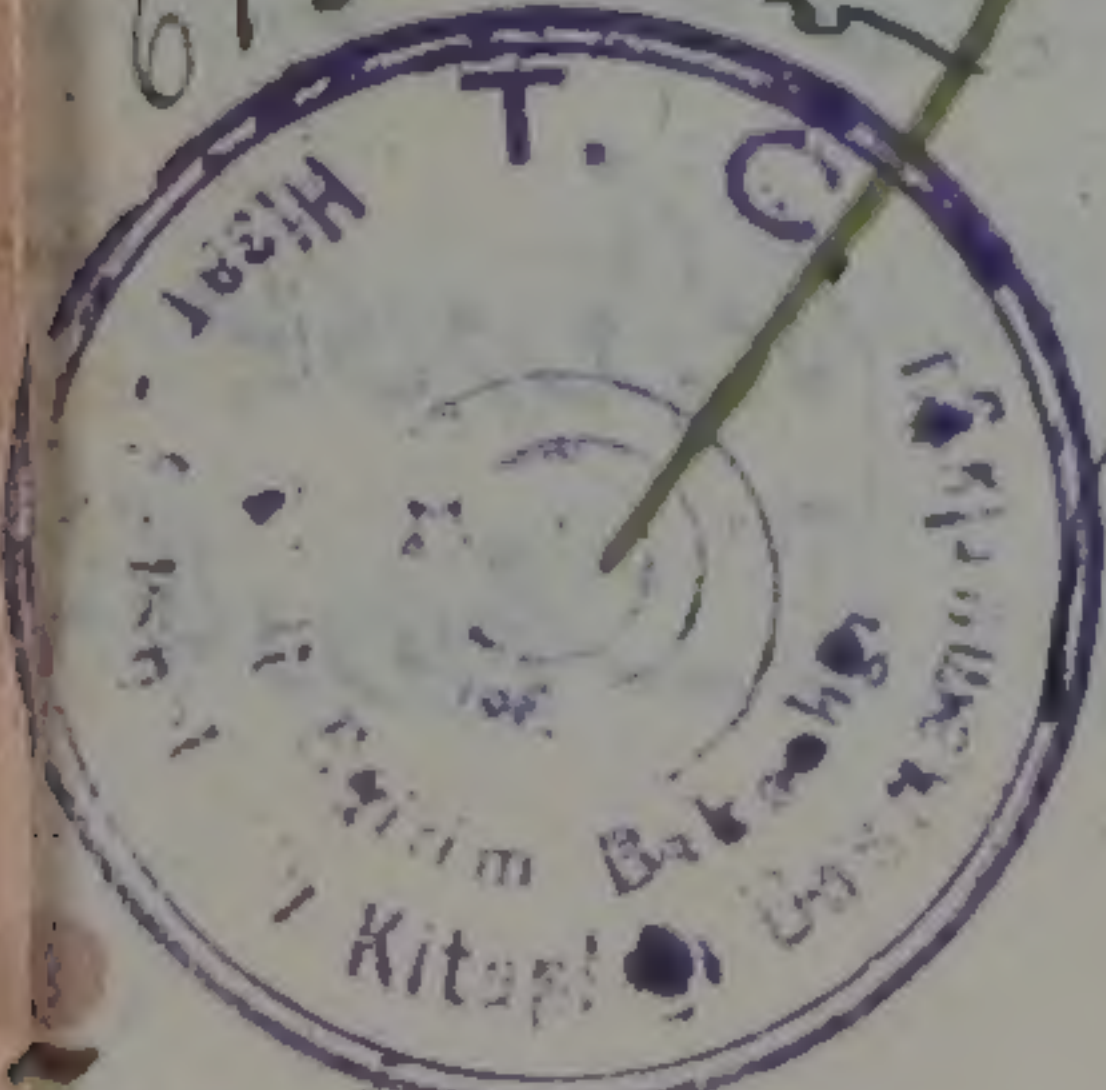
بر سر آرد این نصیحت های
 چو در سخن این جا رسید از خواب
 در هر عالم رحمتش
 همت شد و الله اعلم
 ممت کتاب بعون الله الملك الوهاب

کتاب طفره صبر اندک
 الی کاتبی اسم فرزند

و در تبارت این نصیحت های دو رماندگی است او را خدا

کتاب فایده جوان در نوشتن

محدثی بیاس آن بنده را



در قلم

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Konu	İşleri
Tarih	1400
Kitap No	610